

الْحَمْدُ لِلَّهِ الْمَوْلَى الْمَنُونِ  
الْحَمْدُ لِلَّهِ الْمَوْلَى الْمَنُونِ

اگر تندی که این نسخه را پسندید بر خطی تصنیف مولانا نظامی کنجوی  
عشق خسته آتش ریز نماید که کینیات گوناگون را بسوزاند

توضیحی در مجرای نصاب و در  
توضیحی در مجرای نصاب و در

چونکه این طاعت بسیار نفع دین و دنیا مطبوع طبع است  
از آن جهان بود باعث کسب آبی مطابق نسخه و مجرای

در مطبعه بامی بی بی  
در مطبعه بامی بی بی



خلق ازل وابد هم آوازه  
در حکم وجودت آفرینش  
در حلقه طاعتت تسبیح  
گوهرش رشته بیانها  
در بحر تو چون حباب خالی  
بی یاد خوشت توانا خوش آمدن  
سرمایه ده بزرگواری

ای بر احدیت ز آغاز  
ای سایه مثال گاه غیش  
ای قطره ابر و ذره ریج  
ای کالبد آفسردین جانها  
ای طرفه نه آسمان عالی  
ای طایر عقل و عرش پرواز  
ای مبدع آفسریدگی

م ۵۵۱، ۸۹۱

نظا ۱

۲

با نطق زبان بریده گوید	ای برتر از آنکه دیده جویم
خلق آمده از عدم با آواز	ای داده صلاح خود بر آفتاب
کاشخا نتوان فکند رنگ	ای بحر تو پیش از آن معطر
در نه کره سپهر بینی	ببر رشته رشتنای هستی
کز وی هر خلاق خوشه پخت	یکدانه ز مرزعت ز نیست
بر ذات تو محضر گوهای	حرفی که ز ماه تا بماه ای
اگر دیت ز کرد با گردون	در ملک تو روح مسکون
بمشورت کس آفریدی	نه طاق مفرس آفریدی
در فکر تو همیشه گردون	شد عقل و عقیده چون غلطون
کاشا بود کون شرح آن	یک نقطه ز ملک آسمان
زنجیر سپهر را گت	مجنون تو بادل شکسته
غیر از تو خدا ای خود زید	چند آنکه جهان کشاده بود

<p> عقل از طلبت بسی دیده  صورت گریخت بخانه تیر  روی صدم از تو عنبرین خال  علم تو بخواندن سبقت  هر نفس که یافت روزگار  با حکم تو نیست حکم کس را  گر بر در کعبه یا بدیرم  چون حکم تو ام مهار دارم  هر چند که نامه شباهم  هر گل که نکاشت چوب گش  گر بحر عنایت بپوشد  نه از گزینت زبان بود  وز خانه خود بیرون ندیده  در طبع صور معانی انگیز  سرخ سخن از تو گوهرین بال  موقوف کشادن و رقت نیست  از قدرت تست پود و تار  در بحر چه خستیار خست  از شهپر حکم تست سیرم  هر جا بر دوا خستیار دوا  شد و در کشتن کف کناهم  از خانه تست آب و گش  طو مار گناه ما بپوشد  نه باشدت از عذاب مریخ </p>	
---	--

<p>این شمع ترا مباد و دودی  طوار گناه مادر آویز  از دست تو هیچ بر نیاید  نیک از تو بود ز فعل ما بود  در ملک رضا ولایتی بخش  رعد در حرم نجات یابم  راهی که به حضرتت برد راه  جان تو شده بهشت منزلت است  هر از کف خاتم رسل بخش</p>	<p>از سوزش ما که نیست سودی  گر دوزخ گرم بایدت نیز  خاکم تو سرشته و شایه  هر نیک و بدی که در نوا بود  ما را از گرم هدایتی بخش  آندر بکشا که چون سخا بم  بنمای بملکتی درین راه  آنره که سپهر محمل اوست  ما را بهمان برات کل بخش</p>
<p>در لغت بی گامی</p>	
<p>ماه افسر آفتاب مسند  سرخسپیل سفیدی و سیاهی</p>	<p>شاهنشاه انبیا محمد  عنوان صحیفه الهی</p>

ای در فلک تو چار عنصر  
 از چار ستون بیت معمور  
 فردا که شود زمین چو خاک  
 از ابر کف شفاعت انگیز  
 چون حمد خدا و نعت گفتی  
 آن به که سخن ز پیر گویم  
 پیری که امام عقل پیر است  
 صدری که زمانه چاکر است  
 نه دایره ز مردی رنگ  
 این خانه تا پدید روزن  
 کی در سخنش رسد غلاطون  
 ای گرد تو بر حسین غیا

در بحر تو چار دانه دور  
 ایکشای بمکتبی در نور  
 از گرمی آفتاب محشر  
 آبی بدان خشک مایه  
 دین در فلک سحاب ستم  
 زان قطب فلک سریر گویم  
 استاد عطار بود بر است  
 گردون در قی ز دفتر است  
 بر نقطه خامه اش بود رنگ  
 از رخیه کلک دوست روشن  
 کوه است بکوه و او بگردون  
 ز اینیه عقل برده ز غار

کلاک تو بعد و حل جنبش  
 زمان پای که در زهر فشرد  
 وز هر چه مراد و خواست بود  
 از قدر تو روز و شب عالم  
 انمی صاحب رخنون ادراک  
 دولت ز تو شد بزرگ پایه  
 بر حسن نظری کن از عیانت  
 باغ سخن چو آب رو یافت  
 تو خرم من آتشی یقین است  
 آن مورد بلند همتم من  
 تا هست جهان بکام خود باش  
 بر مند شرع و منصب جا

شد قفل و کلید آفرینش  
 شطرنج هنر ز جمله پردی  
 بی جنبش دست است بود  
 بروی همه خلق دست بر هم  
 وی رابطه وسیع افلاک  
 دانش ز تو شد بلند پایه  
 کافسانه شوم بدین حکایت  
 از تربیت تو رنگ بو یافت  
 که تو همه خلق خوشه چین است  
 کارم همه راز سوی خرم  
 جاوید بقا چون نام خود باش  
 جاوید بماند بحسب لخوا

این سخن مدح امیر الامراست که مخاطب علی است

<p>چون صبح نوای زرد کرد          افروخت سپهر تاج چشید          گردون غنوده چون سیح          خورشید چو کربانموده          شد یوسف چه فتاده پیدا          دوران بکلیه دستند          من در بحر بی چنین نشسته          از دل نی بخام درش          وین قصه که هست عشقنا          خورشید بصد دراز یکی          اندیشه کنان که با که از</p>	<p>روز از شب تیره سر بر آورد          از گوهر شب چراغ خورشید          از منظر صبح یافت احیا          چون که همه خفتگان بود          یعقوب زمازگشت بنیا          بکشد حصار چرخ را          در بر رخ روزگار بسته          دود از سر او شد هلم کش          بر روی ورق نهاده خاک          باشد اگر ز کار استی          این بگر حسیله را کتمه</p>
---	--



آن مجمل آن سرین منصل  
 آن سایه رحمت الهی  
 زان مهر ازل که در نگین است  
 او پیش قدم تراند جهان بود  
 عقل از کلمات اوست محفوظ  
 آدم که شده است لوح تصویر  
 سجاده شرح او که بکشود  
 تا پیش خلیل آذر آید  
 هر یک زره گذران نور  
 هر ذره ز خاک بر آن تاج  
 اگر شد شریعتش نبودی  
 اگر غنچه لب نه بر کشادی

حورشید پسین صبح اول  
 فیروزه نگین مهر شاهی  
 اقبال ابد در استین است  
 زان پشتر از جهانیان بود  
 دل عرشش بانس لوح محفوظ  
 زان صورت خوب شد جهانگیر  
 در کشتی نوح با دو بان بود  
 زاتش که ه سرخ رو بر آید  
 با رون کلیم را بود طور  
 اورین سیج راست معراج  
 طوفان بلا جهان را بودی  
 از باغ جهان که در کشادی

<p>         در دست بدان قلم شکسته          انگشت شهادت قلم بود          بر ناخن ماه شق عیان کرد          آ یافت سخن سفید روی          تاراه بگوهر بقا کرد       </p>	<p>         حرفش که قلم بچوب بسته          بر لوح قلم که خوش رقم بود          زان لوح و قلم که امتحان کرد          کرد او همه را سواد شوی          خواصی قلم ز مسماک کرد       </p>
--	---

### در وصف خواب نبوتیت

<p>         سراج محمد که خناده          از نور بدست یک براتی          در و هم نیاید حساسش          با کام فرخش آسمان تنگ          بر کنگه عرش زرد بان بست          پایش همه بر نجوم و افلاک       </p>	<p>         یکشب در آسمان کشاد          جبرئیل رسید چون فانی          برقی که ز جستن خیالش          با سرعت شیران قران گنگ          دستی که رکابدار اوست          چون کلک منجم از سر خاک       </p>
--	---

از سوزن لعل او بخارا  
 در کوه شکستن آهنین سم  
 جبرئیل بدان سبک عثمانی  
 پیغمبر پاک راندا کرد  
 گفت ای بسر جهانیان <sup>تا ج</sup>  
 بر خیز که دوست با تو پوست  
 خورشید ازل نمود و دید  
 هم چرخ فلک <sup>پشتیاد</sup>  
 کار همه از تو یافت تمام  
 زان مرده همی نمود و دید  
 افروخته رخ قمر چو مهاب  
 بر زمین براق پا در آورد

از سنگ شد آتش آشکارا  
 در چرخ زدن بر شمشیر دم  
 آمد بسدای ام هانی  
 پیغام گذار خدیگه کرد  
 ای امشب هر شبت معراج  
 در باک شود و دید با است  
 آنکه که شوی از خواب بیدار  
 در راه تو دید با کشاده  
 وقت است که بر فلک نهی کام  
 شد بخت جوان فتنه بیدار  
 کان واقعه دیده بود و خواب  
 بنیاد جهان ز پا در آورد

<p>         از نقطه قدم نهاد در هوا          چون آدنش تک شنیدند          نقش پر مهر فرشته بود          بر اوج ستاره صدر کونین          شد ماه نگین شب سیاهی          او ساخت عطار و چند          گشت از دق و چنگ هر دو هم          چون سوی فلک قدم کشاؤ          کرد عرش چو جست از اندام          بر تیرگی زحل چو گداز گشت          چون بر سر عرش رایت افراشت          چون فکر حکیم سازد زده          بگذشت ز صد هزار پرده       </p>	<p>         بر دایره فلک چو پرکار          تا عرش دور و صیقل کشیدند          صلوات و سلام او ز معبود          باروی چو ماه بدر کونین          آزد و بزمانه مهر شاهی          در درسه فلک مدرک          چون کاشه عود پر ترغم          خورشید بزیر پانهاوه          شد گوهر تنیع آب بهرام          باریک شب جان گشت          جبرئیل و براق هر دو گداز گشت          بگذشت ز صد هزار پرده       </p>
---	--

<p>بر عالم بی نشان علم زد  دید از ازل و ابد مست  بکلام وز بان جواب شبنفت  آمد ز مکان بلا مکان باز  ما بین مکان و لا مکان راست  پوشیده گشت بود مطلق</p>	<p>از پرده و لا مکان قدم زد  خورشید ازل نمود غوا  با کلام زبان سخن گفت  چون گشت دلش خوانده راز  معراج کبیر و نفی اشیاست  تا آمدش درین معسلق</p>
<p>بسم الله الرحمن الرحیم</p>	
<p>چوب و علمت ستون عالم  ز آب و عرق تو سبز گشت  برسد شریعت تو بنیاد  نه و اثره انورق کنی پاک  هم دست گشت بود چو پاک</p>	<p>ای سر علم تو چرخ اعظم  زیبا چمن جهان که گشت است  وز خشت زمین سپهر نهان  کز دست کشی ز نقطه خاک  در وایره کشی دیگر نایاب</p>

<p>         چو گان تو میرسد بدان کوی          بر کنگره ابد نهی گام          تیغ فلک آن شکافت جاوید          بحر و گهر آب و دانه است          زان عطر فروش نو بهار است          فکند هخاک و گل مید          بر حرف همه قلم کشیدی          خیر از تو پیمیزی نبود          شیرینی جمله در تو افتد          ملک همه زیر رایت است          بر نقطه ذات تست قائم          خورشید چارم آسمانی       </p>	<p>         اگر غیر تو بر فلک زند بوی          عقل از تو فرو بان ایام          اگر بر شکافت تیغ خورشید          مرغی که در تو خانه است          بر فرق تو ابر سایه دار است          ابر آن عرقی که از توحید          بعد از چیده است بسیار سیدی          پیش از همه گر تو رخ نمودی          چرخ از تو نهال یکم بود          جان همه در حمایت است          نه دایره سپهر و ایم          بر صدر چهار یار ازانی       </p>
---	---

چون فکر تم این سخن ادا کرد  
 کاین پیرین از ازل فتاد  
 سرخیل سپهکشان مشهور  
 آن کوه مهابت زمین فر  
 چون اختر سعد در سواری  
 چرخ آمده خانه مرادش  
 در نیچه زند بهر که بدخوست  
 قدرش بعجب که سازدش تیغ  
 لطفش کند از سر دورین راه  
 ای تاج سران هم کندت  
 ابر کرامت بهر که بار د  
 در ملک تو شاخ گو سفند

اقبال از آسمان ند اگر د  
 بر قامت میز میرزاده  
 شد قاسم این شاه منصور  
 گردون عسل و ستاره لشکر  
 دولت کندش رکاب داری  
 اقبال غلام خانه زاده  
 چون شانه زینچ ایش شد پو  
 نه دایره پاره پاره از سیغ  
 دست اجل از زمانه کوتاه  
 نه دایره حلقه کندت  
 از خاک نذلتش بر ارد  
 شد خنجر گرگ تیز و دندان

<p> عهد تو زمانه را بسیار هست  گر تیغ تو دارد آید دریا  زانروا شش حجاب باقیست  چون ابر بود که ژاله ریزد  چون ابر بود که کف برآید  از خاک کند غبار سازی  از طبع جهان برد سکون را  چون دجله که شد حصار غنای  پیش از فلکت دوام باد  دولت تو به معنای چو سیاه  اعدای تو جاودا مقهور </p>	<p> بازوی تو فلک را حصار است  سبز است نهال چرخ مینا  در برزم تو آفتاب ساقیست  دستت که می از پایله ریزد  طبعت چو دراز صدف برآید  رخش تو بدست پامی باری  چون او حرکت بد جنون ترا  شمسیر تو فارس را ماندا  دایم فلکت بکام بادا  گردون تو مهربان چو دریا  احباب تو در زمانه منصور </p>
--	--

این سخن در طلب عقل بود

تسلیم



شبگیر که بر کلاه ز رود  
 گفتی که فنا و خور بقدرم  
 با آنکه شور مغرب افرخت  
 رنج یرقان شامگاه  
 خور جام شرب بزمام  
 بر روز شب و دور زگی فنا  
 بر بود چو بیخه شکسته  
 بر کشتی گل ز روی امید  
 گفتم مگر از هلال در شام  
 بر طاق مه از نوگرا آنها  
 من در کمره شب سیرنگ  
 شب بر من و دل نیامید



پیچید عمامه شب از روز  
 بلا شده قطره ای انجم  
 انگشت کشید و آتش فروخت  
 آورده بچشم خورشید  
 شب واروی بخودی در گام  
 بر آئینه عکس زنگی افنا  
 از ذره آفتاب خسته  
 نگر شده بادبان خورشید  
 ناخن زده هندونی بر اندام  
 ترا خسته شده بود نردبانها  
 از تنگی روزگار دلتنگ  
 سودای دماغ و موی

<p>         بر نقطه پامی کرده پرکار          برداشته پرده شباندا          دیدم جبرس فلک پرآون          کاین قافله را کجا بود روی          دارند بقبل قدم خلیل          کاروز فنا سوی بقبایم          آونجه خلق ازو به پروانه          وان در همه مذهبی اما          پروان درون چرخ دنیا          پیشش چو دو صفحہ گنا          تا در قدم خسر درسیم          نفسی زنگار عالم افزون       </p>	<p>         در دایره سپهر پروا          بگرگفته چشم و دل درین          در قافله جهان بصد ساز          گفتم یکی درین نکاپوی          گفت ای گذرندگان چنین          گفتم ره راستی نمایم          او هست بهامی عالم راز          و در همه دانشی تمامست          از عینک آسمان که پیداست          علم ازل و ابد که نامی است          من سرغبار از مید و دیدم          دیدم زده خیمه چو گردون       </p>
---	---

<p>شکین نفسی چو شمع کافور  چون جان بیدن گرفته پیوند  و اغش بدل و جبین نهادم  کای گوهر تاج و سر بلندی  تا بر کشد از چه فایم  آو شیشه خسلق از و سپردا  از تیغ زبان گهر شد ایم</p>	<p>پیری بیان نشسته چون نو  با شخص دو عالم آن خردمند  من بر غلامی ایستادم  گفتم ز سر نیاز مندی  بنا رسن ره بقایم  اوست ههای عالم راز  چون من بسوی سخن خطایم</p>
<p>که سخنها همه زبان نقل بود</p>	
<p>دریا که چو میوان جوشی  هم چون کف از و گهر بر آید  کو هر چه سفید آید از کان  از گلک میان تهیست حاصل</p>	<p>در یاد دل من چو پرا شینجا  بهر تو بچوش گهر بر آید  گر تیشه ز سنی ز خار در جان  صد سحر مرز جیب ما بل</p>

بکشای زبان ز ابر و در ساز  
 چون سپیخ بر سه سخن پنج  
 نه دایره را که امر کن کرد  
 چون حرف سخن بر اید ازین  
 هستی خبر اقامت اوست  
 چنگست فلک سخن صدیش  
 زمین بگر که در سخن زده دم  
 از نخل زمانه آب دیده  
 در باغ سخن سپهر کاخی  
 الماس ستاره چرخ اختر  
 فطرم گهری چو رشته در  
 شعر است لطیفه الهی

و ز در چو صدف شهر پر ساز  
 که کردش چرخ نگسلد هیچ  
 بنیاد از نقطه سخن کرد  
 نقشی ز عجا رب انجمن  
 تشریف بقا بقامت اوست  
 از چنگ غرض بود ندایش  
 در بای سخن کجا شود کم  
 شاخش سخن نقاب دیده  
 لوح و قلمت برگ شاخنی  
 چون چرخ نسفته هیچ گوهر  
 پاکست ز امترج عنصر  
 مضمون سفیدی سیاهی

<p>خارج شود آنچه هست مع زون  وزنی نبود درین جها از  زانسوی سپهر اید اواز  از جات رباید از روانی  کز بگریه گهر نیاید  جان ابدی ازان تراشد  باشد صد فی که گوهر نیست  الفاظ کن آهین چو شمشیر  بر دوده شب کشید جام  چون خشم که در و صد بود</p>	<p>از نغمه درین بلند قانون  شعراست ترازوی زباز  در خود چه فرو شود سخن ماز  آن شعر بود که چون بجوانی  در یامی سخن پر آب باید  در قیثه فکر جان خراشد  هر نقطه که معنی تر نیست  تا جوهر معنی ایستد ویر  تسوی کسان شعر نام  اندیشه بخلوتست و لکش</p>
<p>این بود مدح نظامی که به نام  </p>	
<p>غناک ترازو چها نیام</p>	<p>من کا بل دول جهم</p>

<p> ذد ان زوده دوم خستگ  خون جگر هست تاؤ بسته  از آینه دل مکار نم  لیکن بزخس نمیرد تیر  وز سینه کشیدم باز  چون کوه بسته ام سنگ  خواهم کف تنی کنم پر  اگر نه چو میسر است بی سنگ  افکند برود و سنگ برود  کشش سنگ طبع با پیستی  پیشش خود و صنو کجا بست  پیر پاک راست حیرت </p>	<p> زایم که در آسمان به تنگ  هر نقطه ز ملک من که بسته  در بحر کمر عسوق برارم  از سینه کشم کمان تدبیر  چون تیغ خلاف نیم چارزا  با اینم گوهر از دل تنگ  این طرفه کین گنج از در  فی فی که بزر دارم آهنگ  آن کور نیم که چون گهر است  زان مرغ سخن گرفت هستی  از گفتن خسته ام که با بست  آن خوش سخنی که وقت بایل </p>
---	---

<p> شخصی که به نسبت پیر  هرگز معنیش چو دوم  الفاظ معانیش ز فرهنگ  چون ادبی خام پر تو اگرد  سنگان هندی بی می  خواهم زمانه سازگاری  کین خسته کنم در استیاش  این قفل که سازم از حدی  تا هر که بگردد گوش  یا جوج مخالفم که بیدوست  ایبار پر بود سیاهی  سوری که زنده بشیر  معراج رسول راست خبر  داود نفس سیح مریم  چون سنگ در آب لعل در  نه دایره را پر از صد اگرد  چون بیا به سبال او پریم  وز عمره دز نجت یاری  بالای هزار خسته جایش  وز قفل عدم بود کلیدش  از حرف در کند فراموش  کی سده میکند دم کند پست  اگر دو شب تیر غلام از روزه  بر بازوی خود نهد شکنجه </p>	<p> شخصی که به نسبت پیر  هرگز معنیش چو دوم  الفاظ معانیش ز فرهنگ  چون ادبی خام پر تو اگرد  سنگان هندی بی می  خواهم زمانه سازگاری  کین خسته کنم در استیاش  این قفل که سازم از حدی  تا هر که بگردد گوش  یا جوج مخالفم که بیدوست  ایبار پر بود سیاهی  سوری که زنده بشیر  معراج رسول راست خبر  داود نفس سیح مریم  چون سنگ در آب لعل در  نه دایره را پر از صد اگرد  چون بیا به سبال او پریم  وز عمره دز نجت یاری  بالای هزار خسته جایش  وز قفل عدم بود کلیدش  از حرف در کند فراموش  کی سده میکند دم کند پست  اگر دو شب تیر غلام از روزه  بر بازوی خود نهد شکنجه </p>
---	---

<p>چون کنج فلک پراز جواهر      و سیباچه خسته نظامی      چون ترک زبان خنجر یزد      کز در شدن شود زیاده      داغ حبشی کز نم جهان را      کین خود شکنی نه خود ستا      از عشق بیار تاجه داری      افسانه لیلی آرد مجنون</p>	<p>امروز مرا سبت طبع ما هر      نظم بود از پی تمای      هر باد زبان من که خیزد      گنجست بل مرا نه      گر بر کشم آتش بنان با      ای کتبی این چه خود نما      تا چند عقل و هوش شای      بگذار حکایت خود اکنون</p>
---	---

قصه لیلی و مجنون بیاورد

<p>از صورت سلم برار آواز      بود است بزرگ پادشاه      بسیار قبیلش بفرمان</p>	<p>بر خیزد شکران سخن ساز      کز بر عرب بفرود جای      شاه زده بار که بکیون</p>
---	---



زیر و زبر زمین ز رخس  
 ز افراط گرفته کوفندان  
 از هر چه کرم کند خداوند  
 صد آینه پیش روی بود  
 وادی ز کرم برگداسی  
 کردی ز کرم بهر دپاری  
 باشد در آسمان کشاید  
 تا یافت بغیر او فرامی  
 آمد پسرش چون فرشته  
 و بیاید خط آشنائی  
 نوری ز سواد پیش افزون  
 تا در پدر از نشاط فرزند

ملو شده از سپاه و گنجش  
 گیتی بدرسی بزندان  
 بودش همه خیر غیر فرزند  
 یک آینه رخ نمی نمودش  
 مشتی درمی به بینوائی  
 معاری هر کهن مزاری  
 عیسی نفسیش بر سر آید  
 از شمع مزارها چراغی  
 در قالب جلن نشسته  
 تزییب سواد روشنائی  
 خورشید ز آفرینش افزون  
 با عیش ابد گرفته پیوند